

خدا جون سلام به روی ماهت...

راز لمبرت



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

لاذت لمبرت

ويرين جانسن | هدا نژادحسينيان

سرشناسه: جانسون، واریان، ۱۹۷۷ - م.
Johnson, Varian, 1977
عنوان و نام پدیدآور: راز لمبرت [کتاب] / نویسنده: ویرین جانسن؛ مترجم: هدا نژادحسینیان.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۳۶۷ ص: ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۶۵۵-۲
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: The Parker Inheritance, 2018.
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.
Young adult fiction, American-- 21st century
شناسه‌ی افزوده: نژادحسینیان، هدا، ۱۳۶۵ - ، مترجم
رده‌بندی کنگره: PS۳۶۶
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۷۳۵۵۴۱
۷۱۰۵۴۱



انتشارات پرتقال

راز لمبرت

نویسنده: ویرین جانسن

مترجم: هدا نژادحسینیان

ویراستار ادبی: فاطمه حمصیان کاشان

ویراستار فنی: زهرا فرهادی‌مهر

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / شهرزاد شاه‌حسینی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۶۵۵-۲

نوبت چاپ: اول - ۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: دقت

قیمت: ۵۴۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۴۴



۰۲۱-۶۳۵۴۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای مامان، بابا و کریستال
که بهترین پدرمادرهایی هستند که تا به حال دیدم.
برای دخترهای زیبایم، ساوانا و سیدنی.
شما هیچ وقت برای رقصیدن با پدرتان زیادی بزرگ نیستید.
و ج

فصل ۱

ابیگیل. کالدول

۱۷ اکتبر ۲۰۰۷

ابیگیل کالدول^۱ به نامه خیره شده بود.

انگار نامه هم به او خیره شده بود.

کاغذ نامه براق بود، خشک و صاف، مثل صفحه‌های کتابی که تا به حال باز نشده. کلمات جدا از هم ریز و مشکي نامه، با آن لبه‌های تیز، خبر از ظلمی بزرگ می‌داد. نامه را مردی نوشته بود که وجود خارجی نداشت و در آن وعده‌ی ثروتی باورنکردنی به شهر لَمبرت^۲ در ایالت کارولینای جنوبی^۳ داده بود، البته به شرط اینکه معما حل شود.

ابیگیل دوباره نامه را تا کرد و آن را توی کیفش گذاشت. آفتاب داشت غروب می‌کرد و جز چند نوجوان که بسکتبال بازی می‌کردند کس دیگری توی پارک ویکرز^۴ نبود. ابیگیل بیرون زمین‌های تنیس نشسته بود؛ زمین‌هایی که یادبود ایناک واشنگتن^۵ بودند. چند نفر از کارگرها حصار زنگ‌زده‌ی اطراف زمین‌ها

1. Abigail Caldwell

2. Lambert

3. South Carolina

4. Vickers

5. Enoch Washington

را برداشته بودند و حالا مته‌ی برقی به دست داشتند. یک بیل مکانیکی بزرگ زردرنگ هم از دور پیدا شد.

سرپرست گروه تجهیزات و نگهداری، محافظ گوش را به او داد و پرسید: «خانم کالدول، مطمئن می‌خواین امشب کار رو شروع کنیم؟ این جو‌ری باید اضافه‌کاری پرداخت کنیم، تازه، خود سروصدا هم...»

ایبگیل گفت: «می‌دونم. هر چی بشه فردا خودم جواب‌گو هستم.» اصلاً نمی‌توانست خطر کند و عملیات را در روز روشن شروع کند؛ در آن صورت خیلی جلب توجه می‌کرد.

سرپرست کلاه ایمنی‌اش را روی سرش صاف کرد و پرسید: «از کدوم زمین می‌خواین شروع کنیم؟»

ایبگیل به زمین سمت چپ اشاره کرد و گفت: «از اون یکی.» روی نیمکتی نشسته بود که درست روبه‌روی آن زمین قرار داشت و امید داشت آخرین سرنخ باشد.

سرپرست گفت: «اگه می‌دونستم قراره دنبال چی بگردیم، کار خیلی راحت‌تر می‌شد.»

ایبگیل از روی نیمکت بلند شد و گفت: «حق با توئه، اُدل^۱. شاید یه جور صندوقچه یا جعبه، نمی‌دونم. ولی مطمئنم وقتی ببینیمش متوجه می‌شیم.» بعد از نصب چراغ‌ها، کارگرها دست‌به‌کار شدند و با چکش تخریب مشغول زیرورو کردن زمین سبز تیس شدند. بعد نوبت بیل مکانیکی رسید که موتورش در دل شب می‌غرید.

ایبگیل، چراغ‌قوه به دست، همان اطراف ایستاده بود و خاک و آواری را که ماشین بیرون می‌کشید تماشا می‌کرد. هر بار که ماشین آن‌ها را تخلیه می‌کرد، ایبگیل یاد همه‌ی سرنخ‌های توی نامه می‌افتاد، آن عکس‌ها. پول حتماً اینجا بود.

1. Odell

بعد از گذشت چند ساعت، سرپرست بیل مکانیکی را متوقف کرد و به ابیگیل علامت داد. «عذر می‌خوام، خانم کالدول، ولی ما چیزی پیدا نمی‌کنیم. چقدر دیگه بریم پایین؟»

ابیگیل ساعتش را نگاه کرد. زمان خیلی سریع می‌گذشت. چیزی به طلوع آفتاب نمانده بود و با درآمدن آفتاب، سیل سؤال‌ها و اتهام‌ها سرازیر می‌شد. ابیگیل به نیمکت نگاهی انداخت و گفت: «فقط یه کم دیگه. می‌تونم از چندتا از کارگروهات بخوای اون قسمت رو هم با من بکنم؟» سرپرست نگاه او را تا نیمکت دنبال کرد. «ولی اون نیمکت رو خراب نکنین. مهمه.» بعد اخم کرد و گفت: «ولی خانم کالدول، طبق دستور ما فقط باید...»

ابیگیل با عصبانیت گفت: «نگران اون نباش. من اون حکم رو امضا کرده‌م و هر مشکل اداری‌ای که پیش بیاد، خودم حلش می‌کنم.» بعد نفس عمیقی کشید و گفت: «معدرت می‌خوام. راستش... خیلی چیزها به این بستگی داره.»

در فاصله‌ای که سرپرست پیش کارگرنانش می‌رفت تا دستوره‌های جدید را به آن‌ها بدهد، ابیگیل توی چاله‌ی عمیق و سیاه را نگاه کرد. او آبرو، شغل و شاید همه‌ی حرفه‌اش را بر سر این حدس به خطر انداخته بود. حتی یک لحظه هم به فکرش نرسیده بود شاید اشتباه کند.

ساعت چهار صبح آن روز، اول از همه، سروکله‌ی یک روزنامه‌نگار تازه‌کار از روزنامه‌ی لمبرت تریدر^۱ پیدا شد و تا یک ساعت بعد هم خبرنگارهای باتجربه‌تر از راه رسیدند. بعد، زمانی که خورشید داشت به بالای درختان بلوط باعظمت پارک می‌رسید، یک سواری مشک‌ی درست جلوی زمین بسکتبال توقف کرد. ابیگیل از اینکه دید شهردار شخصاً به آنجا آمده کمی جا خورد. هر چند عجیب هم نبود، چون شهردار می‌خواست برای سال بعد دوباره کاندیدا شود. وقتش رسیده بود که مثل هر سال از محله‌ی ویستا هایتس^۲ بازدید کند.

1. Lambert Trader

2. Vista Heights

ابیگیل گودال کوچک را که قبلاً نیمکت به جایش بود واریسی کرد و بعد رفت کنار گودال بزرگ‌تر. هنوز چیزی دستگیرش نشده بود. مهم نبود چی، اگر چیزی بود، آن روز صبح باخبر می‌شد. شهردار او را از قبل تعلیق کرده بود. تا آخر روز او را مجبور می‌کردند استعفا دهد. نامه معما باقی می‌ماند و رازهایش تا ده سال بعد هم آشکار نمی‌شد، تا اینکه کسی از راه می‌رسید که شجاعت کافی - یا شاید حماقت کافی - برای از سر گرفتن این چالش را می‌داشت. و آن یک نفر نوهی ابیگیل بود. نام او کنديس ميلر بود.

فصل ۲

البته که کندیس میلر دوازده ساله چیزی در مورد نامه‌ی محرمانه یا ثروت پنهانی نمی‌دانست. او دختری معمولی بود که سعی می‌کرد هر جور شده تابستان وحشتناک را بگذراند.

کندیس پشت میز آشپزخانه نشسته بود و کتابی را می‌خواند که دو بار دیگر هم خوانده بود. بعد کتاب را بست، به اتاقش رفت و روی زمین موکت پوش ولو شد. خب، در واقع اتاق او نبود. اتاق واقعی او در خانه‌ی اصلی‌شان بود، در آتلانتا. این اتاق کوچک و درهم‌وبرهم در قسمت پشتی خانه‌ای ناآشنا در لمبرت، در کارولینای جنوبی، واقع شده بود؛ شهری که کندیس هیچ علاقه‌ای به زندگی در آن نداشت. این خانه مال مادر بزرگش بود، یعنی ابیگیل کالدول. مادر بزرگش دو سال پیش فوت کرده بود، ولی زندگی میان وسایل او درد کهنه‌ای را به قلب کندیس بازگردانده بود.

پدر و مادر کندیس شش ماه بود طلاق گرفته بودند و حتی از مدتی قبل‌تر از آن جدا از هم زندگی می‌کردند. بعد از طلاق، مادرش می‌خواست خانه‌شان را در آتلانتا بفروشد، ولی کسی علاقه‌ای به خریدن خانه‌ای با اتاق خواب‌های «دنج» و آشپزخانه‌ی «کلاسیک» نشان نداده بود. بالاخره پدر کندیس موفق شده بود مادر او را راضی کند یکی از دوستانش را، که پیمانکار بود، استخدام و خانه را بازسازی کنند.

کندیس و مادرش، به‌جای اینکه در همان خانه بمانند یا حداقل آپارتمانی دوروبر خانه‌شان اجاره کنند، تابستان را به لمبرت آمده بودند. مادر بزرگ

1. Atlanta

کنديس فقط چند سال در اين خانه زندگي کرده و بعد به آتلانتا رفته بود، ولی اين خانه را با وسايلش اجاره داده و حالا مدتی بود که خالی شده بود. مادرش وقتی خبر را به کنديس اعلام کرد گفت: «اين نشونه‌ست. اين جورى، من هر روز وسوسه نمى‌شم بپریم توى خونه و ببينم دنیل^۱ چه جورى داره آشپزخونه رو داغون مى‌کنه. تازه، اين جورى يه کمى هم پول پس‌انداز مى‌کنيم.» کنديس يادش آمد که مادرش چقدر محکم او را بغل کرده و گفته بود: «از اون شهر متنفرم، چون مامانى در دسرهای زيادى رو اونجا تحمل کرده، اما واسه جفتمون خوبه، يه آب‌وهوايى عوض کنيم.»

کنديس دلش نمى‌خواست از آتلانتا بروند، البته نه به خاطر مادر بزرگش؛ کلی اتفاق‌های ديگر در آن تابستان مى‌افتاد که کنديس نمى‌خواست آن‌ها را از دست بدهد. مثلاً تولد ناتالى تامسون^۲ که قرار بود در حياط برپا شود يا رفتن به مرکز خريد با دى‌دى^۳ و کورتنى^۴ و حتى بيسبال بازی کردن با بابا توى تابستان. از اين‌ها گذشته، خانه‌ی آن‌ها در محله‌ی خيلى خوبى بود، دوست‌هايش همه در همان محله زندگى مى‌کردند، کتابخانه در همان خيابان بود، خانه‌ی پدرش هم فقط چند كيلومتر با آنجا فاصله داشت.

کنديس فکر مى‌کرد پدرش با اسباب‌کشی آن‌ها مخالفت کند. او يک روز در ميان، يا گاهى حتى بيشتتر، پدرش را مى‌ديد. قطعاً او مخالفت مى‌کرد و مى‌گفت کنديس بايد در آتلانتا بماند. اصلاً شايد مى‌توانست تمام تابستان را پيش پدرش زندگى کند.

ولی پدرش حرفى از ماندن او در آپارتمان‌ش نزد و کنديس هم چنين تقاضايى نکرد. تا به خودش آمد، وقت خداحافظى رسيده بود و او بايد تنها خانه‌ای را که تا به حال شناخته بود ترک مى‌کرد.

همان جور که هنوز روى زمين دراز کشيده بود، انگشتانش را روى دستبند

1. Daniel

2. Natalie Thompson

3. DeeDee

4. Courtney

فلزی نازک و کهنه‌ی دور مچش کشید. دستبند مال مادر بزرگش بود، اما حدود پنج سال پیش آن را به کنديس داده بود. روی سطح دستبند حروف MS، مخفف کلمه‌ی می‌سی‌سی‌پی، حک شده بود؛ جایی که مادر بزرگش به دنیا آمده بود. داخلش هم کلمه‌ی عشق حک شده بود. کنديس از دو هفته‌ی پیش که به لمبرت آمده بودند آن را دوباره دستش می‌کرد؛ احساس خوبی به آن داشت. چند لحظه بعد در باز شد. کنديس از اتاقش بیرون آمد و دوباره به آشپزخانه رفت. مادرش کنار سینک ایستاده بود و لیوانی را از آب شیر پر می‌کرد.

کنديس هنوز به موهای کوتاه و وزوزی مادرش عادت نکرده بود. همین ماه پیش بود که موهایش را کوتاه کرده بود تا طبیعی رشد کند. قشنگ بود، ولی چون کنديس همیشه او را با موهای بلند و صاف دیده بود، به نظرش عجیب می‌رسید. اما هم‌چنان، از بین چیزهایی که در دو سه سال گذشته اتفاق افتاده و باعث تغییر زندگی‌شان شده بود، کوتاه کردن موها به‌زور رتبه‌ی صد و هفدهم داشت.

مادرش گفت: «ببخشید که این قدر طول کشید. داشتم با جوئیتا^۱ حرف می‌زدم، خونه‌شون دقیقاً اون طرف خیابونه. اصلاً متوجه گذر زمان نشدم. تو چی کارها می‌کردی؟»

کنديس پوزخندی زد و گفت: «کتاب‌هام رو دوباره می‌خوندم، یه بار دیگه.» مادرش آهی کشید و گفت: «تقصیر من بوده، نه؟ قول می‌دم امروز ببرمت کتابخونه.»

دو روز بود همین را می‌گفت.

مادرش ادامه داد: «شاید بهتر باشه یه سر به اتاق زیرشیروونی بزنی. حتماً مامانی کلی کتاب قدیمی اونجا داره، حتی شاید بازی فکری یا کتاب معما هم بتونی اونجا پیدا کنی.» بعد، بقیه‌ی آب را سر کشید و لیوان را توی سینک گذاشت و گفت: «من هم باید پیام اون بالا و وسایل مامانی رو مرتب کنم.» دو سال بود همین را می‌گفت.

1. Juanita

آن وقت به مچ کندیس اشاره کرد و گفت: «خوشحالم دوباره دستبند مامانی رو دستت کرده‌ای. بهت می‌آد.» این را که گفت، ساکت شد. انگار کندیس غمی را که هر دو در دلشان داشتند به خوبی حس می‌کرد. حتی به نظر می‌رسید خانه بوی مادر بزرگش را می‌دهد؛ بوی سنبل تازه. مادر بزرگش بعد از اینکه دوباره سخته کرد، بلافاصله فوت کرد و آن‌ها هیچ وقت فرصت خداحافظی پیدا نکردند. «شاید بشه ببریمش جواهر فروشی تا یه کم خط و خش هاش رو از بین ببرن.»

«مامان بزرگ همیشه می‌گفت برای همین خط و خش هاشه که خوش شانسی می‌آره.»

مادرش مکثی کرد و گفت: «مامانی که خودش خیلی هم خوش شانسان نبود، مخصوصاً توی لمبرت.»

کندیس پرسید: «منظورت چیه؟» مامانش قبلاً هم از این حرف‌ها زیاد می‌زد، حتی موقعی که مادر بزرگش هنوز زنده بود. این جور وقت‌ها، مامان بزرگ همیشه سر تکان می‌داد و در جوابش می‌گفت: «اینکه تو راه رو نمی‌بینی، معنی‌ش این نیست که راهی وجود نداره.» اگر کندیس هم کنارش بود، برمی‌گشت و به او چشمکی می‌زد، انگار این رازی بینشان بود. کندیس هر وقت نمی‌دانست چه بگوید لبخند می‌زد.

مادرش نفس عمیقی کشید و پشت میز نشست. «حالا که قراره یه مدت اینجا زندگی کنیم، باید یه چیزهایی رو در مورد مادر بزرگت بدونی.» به کندیس اشاره کرد که او هم بنشیند. «ظاهرش این بود که مامانی از کارش استعفا کرد، اما در واقع اخراجش کردن. این ماجرا خیلی سروصدا کرده بود. ممکن بود به خاطرش مامانی رو دستگیر کنن.»

چشم‌های کندیس گرد شد. مادر بزرگش؟ یعنی مجرم بود؟ «مگه چی کار کرده بود؟»

مادرش زیر لب، جوری که انگار بیشتر با خودش حرف می‌زد، گفت: «یه کار

ابلهانه. مادر بزرگت خیال می‌کرد یه گنج یه جایی توی شهر دفن شده، حتی به شهردار هم گفت. اون ازش خواست بی خیال ماجرا بشه. بیشتر به نظر می‌اومد خالی بندی باشه.»

«اما لابد بی خیالش نشد.»

مامان سر تکان داد و گفت: «مامانی چند ماه درباره‌ی یه چیزهایی تحقیق کرد که فقط خدا می‌دونه چی بودن. اون وقت تصمیم گرفت یکی از زمین‌های تنیس قدیمی رو زیرورو کنه. بعد کلی اسناد شهرداری رو جعل کرد تا به یه گروه کارگر پول بدن و یه بیل مکانیکی اجاره کنن. کل شب داشتن زمین رو می‌کندن.» کندیس خم شد جلو. مادر بزرگش را تصور می‌کرد که بیل به دست زمین را می‌کند و یک صندوقچه‌ی پر از طلا پیدا می‌کند که مال دزدان دریایی بوده. «چیزی هم پیدا کرد؟»

مادرش گفت: «هیچی، فقط خاک و خل. مامانی خیلی شانس آورد. شهرداری حوصله‌ی آبروریزی نداشت. قبول کردن اگه مادر بزرگت یه توافق محرمانه باهاشون امضا کنه و قول بده نتیجه‌ی همه‌ی تحقیقاتش رو نابود کنه، ازش شکایت نکنن.»

کندیس سعی کرد لرزیدن دست‌هایش را پنهان کند. لمبرت ناگهان کلی هیجان‌انگیزتر به نظر می‌رسید. چنین معمایی از هر بازی فکری و درگیرکننده‌ی ذهنی که روی آی‌پاد تاج قدیمی‌اش داشت جذاب‌تر بود. «اگه حدس مامان بزرگ درست بوده باشه چی؟ اگه واقعاً ثروت پنهانی‌ای وجود داشته باشه چی؟»

مادرش گفت: «می‌دونم هیچی نشده فکرهای جورواجوری توی کله‌ت افتاده، ولی بذار راحت کنم. این مثل بازی‌های کامپیوتری نیست، از گنج پنهانی هم خبری نیست.» بعد دست به سینه شد و ادامه داد: «چقدر از اون ماجرا گذشته؟ حدود ده سال؟ مطمئنم اگه کلی پول یه جای این شهر مخفی کرده بودن، تا حالا یکی پیداش کرده بود.»

«ولی...»

«انگار متوجه نیستی. مادر بزرگت اولین زن و اولین آمریکایی آفریقایی تباری بود که توی لمبرت مدیر شهری شد. این می‌تونست شروع خوبی برای جاهای دیگه باشه، کلمبیا^۱، گرینویل^۲، ساوانا^۳. کسی چه می‌دونه، شاید حتی می‌تونست مدیر بخش بزرگی از شهر آتلانتا بشه، ولی چون از خیر اون موضوع نگذشت، شغلش رو به باد داد. خودش رو مضحکه‌ی شهر کرد؛ نه فقط شهر، که کل ایالت. توی صفحه‌های اینترنتی پر شده بود از خانم کالدول خل‌وچل؛ ابیگیل آلزایمری؛ خانم جاسوس. و خب، معلومه که دیگه هیچ وقت براش فرصتی پیش نیومد که مدیر شهری بشه.»

ذوق و شوقی که درون کنديس موج می‌زد حالا داشت فروکش می‌کرد.

«من این چیزها رو نمی‌دونستم.»

«هیچ کس دوست نداره از شکست‌هاش صحبت کنه، به‌ویژه مادر بزرگت.»

بعد تق‌تق روی میز زد و ادامه داد: «می‌دونم که تو عاشق معمایی، ولی فقط همینم مونده که تو بخوای بیفتی دنبال این موضوع قدیمی گنج پنهان. گذشته‌ها گذشته. شهرت و اعتبار مامانی خدشه‌دار شد، نمی‌خوام تو اوضاع رو از چیزی که هست خراب‌تر کنی.»

کنديس گفت: «حالا مامان بزرگ اشتباه کرد، اما معنی‌ش این نیست که شکست خورد.»

«مطمئن باش اگه همه‌ی اون چیزهایی رو که اتفاق افتاده می‌دونستی، این رو نمی‌گفتی.»

کنديس به سر زانوهایش زل زد. رگه‌هایی از پوست سیاهش از زیر پارچه‌ی نخ‌نمای شلوارش پیدا بود. تقریباً یک سال بود که پدرش به او اصرار می‌کرد آن شلوار را دور بیندازد، ولی از همه‌ی شلوارهای دیگرش راحت‌تر بود. یکی از نخ‌های شل‌وول شلوارش را کشید و گفت: «اشتباه شکست نیست،

1. Columbia
3. Savannah

2. Greenville

فقط فرصتیه برای اینکه آدم دوباره تلاش کنه.» این یکی دیگه از چیزهایی بود که مادر بزرگش همیشه می‌گفت. کندیس داستانش را از حفظ بود که چطور مادر بزرگش هم‌زمان که دوتا بچه را بزرگ می‌کرد دانشگاه هم رفت. درست است که توی چندتا از درس‌ها نمره‌ی قبولی نگرفت و مجبور شد آن کلاس‌ها را دوباره بگذراند، ولی آخرش با مدرک کارشناسی ارشد از دانشگاه فارغ‌التحصیل شد.

«ای خدا، بین تو و مادر بزرگت چیه؟ مادر بزرگت که فکر می‌کرد تو از عهده‌ی هر کاری برمی‌آی، حتی می‌تونی روی آب هم راه بری، اگه هم کسی غیر این رو می‌گفت حسابی می‌نشوندش سر جاش. حالا هم نوبت تو شده که از حق آدمی دفاع کنی که حتی دیگه زنده نیست.»

کندیس دست انداخت و یک نخ دیگه از شلوارش کشید. درست بود که مادر بزرگش همیشه هوای او را داشت، ولی هیچ‌وقت مثل پدرش نبود که بیش از حد مراقبش باشد. وقتی آدم‌ها، معمولاً بزرگ‌ترها، می‌گفتند کندیس نمی‌تواند از عهده‌ی کاری بریاید، او مخالفت می‌کرد - مثلاً وقتی بزرگ‌ترها می‌گفتند او هنوز کوچک است یا چون دختر است، نباید کاری را انجام دهد. حتی وقتی کندیس اشتباهی می‌کرد، مادر بزرگش بهش می‌گفت این فقط تجربه است و باید از آن درس بگیرد و باز تلاش کند.

چند لحظه بعد، مادرش روی میز خم شد و دست کندیس را گرفت. «مادر بزرگ تو خیلی ویژگی‌ها داشت؛ قوی بود، فعال بود، البته در کنار این‌ها لجباز هم بود.» بعد آهی کشید و ادامه داد: «ولی خب، یه اشتباه بزرگ هم کرد. شاید به چشم ما به این دلیل ناموفق به نظر نیاد، ولی آدم‌های دیگه همیشه مثل ما فکر نمی‌کنن.»

فصل ۳

چند دقیقه‌ای نگذشته بود که کندیس به اتاقش برگشت تا لباس عوض کند. به پیشنهاد مادرش، قرار بود در یکی از «معروفترین جاهای شهر لمبرت» ناهاری بخورند و بعد او بالاخره کندیس را ببرد کتابخانه (البته این را هم گفته بود که «نه با اون شلوار پاره‌پوره»). کندیس از اینکه قرار بود کتاب‌های جدید بگیرد و با مادرش وقت بگذراند خوشحال بود، ولی از طرفی نگران مادرش هم بود، به‌ویژه که تا موعد تحویل نوشته‌هایش خیلی نمانده بود.

مادرش نویسنده‌ی رمان‌های عاشقانه بود. او کارهایش را با نام‌های جین هریس^۱، روبرتا کادول^۲، آماندا سندستون^۳ و کلی نام دیگر منتشر می‌کرد. او همیشه می‌گفت دلش می‌خواهد از موضوعات عاشقانه فاصله بگیرد و رمانی با نام خودش منتشر کند، یعنی «آنه سی. میلر^۴»، ولی چون خانه‌شان هنوز فروش نرفته بود، به‌اجبار برای سه‌تا پروژه‌ی دیگر هم قرارداد بسته بود؛ قراردادهایی که حتی اگر هم بدون توقف فقط می‌نوشت، به‌سختی می‌توانست آن‌ها را به‌موقع تحویل بدهد. ولی اصلاً به نظر نمی‌رسید چیزی بنویسد. در عوض، کلی برنامه‌ی مستند تلویزیونی تماشا می‌کرد، به خانم جونز^۵ همسایه‌ی روبه‌رویی‌شان، سر می‌زد و ساعت‌ها توی محله پیاده‌روی می‌کرد. کندیس توی کمد دنبال یک شلوار لی مناسب‌تر می‌گشت که صدای مادرش را از آشپزخانه شنید که داشت تلفنی با کسی پیچ‌پیچ می‌کرد. باز هم به نظرش آمد چقدر خانه‌ی مادر بزرگش از خانه‌ی خودشان در آتلانتا کوچک‌تر

1. Jane Harris

2. Roberta Caldwell

3. Amanda Sandstone

4. Anne C. Miller

5. Jones

است. کندیس همیشه فکر می‌کرد شاید پدر و مادرش برای این به آن خانه‌ی پنج‌خوابه نقل مکان کرده‌اند که می‌خواستند کلی بچه داشته باشند و برایش سؤال بود که آیا از اینکه فقط او را دارند ناراحت‌اند یا نه.

ده دقیقه بعد که از خانه بیرون آمدند مادرش با خوشحالی گفت: «به‌به... ببین کی اون بیرونه. باید بریم سلام کنیم.»

آن‌طرف خیابان، خانم جونز و پسرش توی ایوان نشسته بودند و کتاب می‌خواندند. مادر کندیس چندباری او را تشویق کرده بود پا پیش بگذارد و با پسر خانم جونز آشنا شود، ولی کندیس دلیلی برای این کار نمی‌دید. تا دو ماه دیگر به آتلانتا برمی‌گشت. چرا وقتی قرار بود از اینجا بروند، باید دوست جدید پیدا می‌کرد؟ تازه، پسر خانم جونز فقط یازده سالش بود. او حتی دوست نداشت با پسرهای هم‌سن خودش وقت بگذرانند، چه برسد به پسری که یک سال هم از او کوچک‌تر است.

مادرش گفت: «سلام جوئیتا، سلام برندن!». ما داریم می‌ریم رستوران پی‌جیز^۲ یه چیزی بخوریم و بعد هم یه سر می‌ریم کتابخونه. می‌خواین با ما بیاین؟» خانم جونز گفت: «من تازه غذا خوردم.» بعد رو کرد به پسرش و گفت: «اما برندن هنوز ناهار نخورده. نظرت چیه؟ می‌خوای با کندیس و خانم میلر بری؟»

پسر، بدون اینکه سرش را از روی مجله بلند کند، گفت: «نه، ممنون.» خانم جونز گفت: «فکر کنم نشنیدی چی گفتن. می‌خوان کتابخونه هم برن.» برندن سرش را بالا گرفت و گفت: «چقدر می‌مونین؟» خانم جونز با دلخوری به او گفت: «برندن، مؤدب باش.» مادر کندیس گفت: «نه بابا، اشکالی نداره. فکر کنم یکی دو ساعتی باشیم اونجا. از وقتی اومده‌یم، به کندیس قول داده‌م ببرمش. امروز فرصت خوبیه.» برندن و مادرش به هم نگاه کردند. کاملاً معلوم بود بدون حرف زدن و فقط

1. Brandon

2. PJ's

با نگاه دارند با هم خصوصی صحبت می‌کنند. بعد برندن مجله‌اش را بست و جوری که انگار چاره‌ای ندارد، گفت: «پس می‌رم کیف پولم رو بیارم.» خانم جونز با لبخند به او اشاره کرد جایی نرود و گفت: «چطوره مهمون من باشی؟» بعد از روی صندلی‌اش بلند شد و گفت: «پس می‌رم کیفم رو بیارم. زود برمی‌گردم.»

این را گفت و رفت توی خانه. چند لحظه‌ای هیچ‌کس حرفی نزد. بالاخره برندن سکوت را شکست و به مادر کنديس گفت: «شنیده‌م شما نویسنده هستین.» قدش کوتاه بود، پاهای لاغری داشت و همین‌جور که روی صندلی تاب می‌خورد کفش‌های ورزشی‌اش به زمین کشیده می‌شد. با لحنی که از یک دقیقه پیش نرم‌تر شده بود گفت: «الان هم مشغول نوشتن کتاب هستین؟»

مادر کنديس که با سگک ساعتش ور می‌رفت گفت: «آره، چندتا پروژه دارم، ولی خیلی جدی نیستن.»

برندن پرسید: «ترسناکن؟ یا عاشقانه، مثل کارهای قبلی‌تون...؟» کنديس دست‌به‌سینه شد و گفت: «رازه.» مادرش دوست نداشت در مورد کتاب‌هایش با کسی صحبت کند، به‌ویژه وقتی هنوز داستان را تمام نکرده بود. این هم یکی از چیزهای خرافاتی‌ای بود که در مورد کارش بهش باور داشت. مادرش گفت: «برندن، از مامانت شنیده‌م که حسابی کتاب‌خونی. چه‌جور کتاب‌هایی دوست داری؟»

برندن گفت: «تقریباً همه‌چی. به نظرم از کتاب‌های پسرانه خوشم می‌آد.» کنديس می‌خواست بپرسد که این حرف اصلاً یعنی چه؟ یعنی کتاب‌هایی که در مورد تفنگ و جنگ است؟ یا مثلاً کتاب‌هایی که همه‌ی شخصیت‌هایش فقط پسر هستند؟

مادرش ادامه داد: «نویسنده‌های موردعلاقه‌ت کی‌ها هستن؟»

برندن صندلی‌اش را نگه داشت و گفت: «نمی‌دونم. شاید... استفان کینگ^۱ یا جیمز پترسون^۲». به کنديس نگاهی انداخت و مکث کرد، بعد سرش را پایین انداخت و گفت: «می‌دونی... این جور نویسنده‌ها دیگه.»

کنديس ناگهان متوجه شد دارد او را «چپ‌چپ» نگاه می‌کند.

مادر کنديس گفت: «من هم از استفان کینگ و جیمز پترسون خوشم می‌آد. کنديس هم همه‌جور کتابی می‌خونه. کنديس، این تابستون کتاب جدیدی نخونده‌ای؟»

کنديس سرش را تکان داد که نه. مادرش خوب می‌دانست او چیز جدیدی نخوانده و برای همین هم بود که می‌خواستند بروند کتابخانه.

مادرش با لبخندی که زیادی پهن بود گفت: «ما رو نگاه، همه‌مون خوروی کتابیم.»

کنديس به مادرش اخم کرد. چرا وقتی کاملاً مشخص بود که نه او نه برندن تمایلی به حرف زدن ندارند، این قدر تلاش می‌کرد سر صحبت را باز کند؟

کنديس، بعد از کمی فکر کردن، فهمید داستان از چه قرار است. این‌ها همه نقشه بود تا او و برندن بیشتر با هم وقت بگذرانند. کنديس شک نداشت که مادر برندن هم در این ماجرا نقشی دارد. اما برندن چی؟

اصلاً مهم نبود. دی‌دی و کورتنی در آتلانتا بودند و او به هیچ دوست دیگری نیاز نداشت، چه برسد به یک خوروی کتاب یازده‌ساله.

1. Stephen King

2. James Patterson

فصل ۴

پدر کندیس همیشه از خانه‌شان در آتلانتا کله و شکایت داشت. از گاراژ ناهموارش گرفته تا پله‌هایش که غژغژ صدا می‌کرد و حیاط خلوتی که با هر بارش تند باران زیر آب می‌رفت. به رستوران پی‌جیز که نزدیک می‌شدند، کندیس متوجه شد که امکان داشت خانه‌شان خیلی خیلی بدتر هم باشد. بعضی از ساختمان‌های این محله، که مادرش گفته بود نامش ویستا هایتس است، به قدری اوضاعشان خراب بود که به نظر می‌رسید اگر یک باد تند بوزد، آجرهایشان روی هم فرو می‌ریزد. یکی در میان سرتاسر پنجره‌هایشان را میله کشیده بودند.

کندیس اطمینان پیدا کرد که درهای سمت او و مادرش قفل باشد. نمی‌دانست وقتی با مادرش به آتلانتا برگردد، کجا زندگی خواهند کرد، اما می‌دانست که به محله‌ی قبلی‌شان بر نمی‌گردند. خانه‌های آن محله برای دو نفر هم زیادی بزرگ بود، هم زیادی گران.

اما ممکن نبود محله‌ی جدیدشان به این افتضاحی باشد؛ یعنی امکان داشت؟ برندن تمام مسیر ساکت بود. وارد پارکینگ که شدند و ماشین را پارک کردند، کندیس کمر بندش را باز کرد و به پشت سرش نگاه انداخت. در سمت برندن قفل نبود.

وارد رستوران پی‌جیز که شدند، یک‌راست رفتند تا غذا سفارش دهند. عکس‌های سیاه‌وسفید قدیمی به دیوارها کوبیده شده بود و یک سکوی واکس کفش قدیمی چوبی هم در یک گوشه‌ی رستوران خاک می‌خورد. چند نفری که در رستوران بودند زل زدن به آن‌ها. انگار مشتری‌های دائمی آنجا می‌دانستند که آن‌ها غریبه‌اند.